

## برنامه شماره ۳۵۵ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



\*\*

## غزل شماره ۳۹۱، مولوی

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست  
وان حیات باصفای باوفا مست آمدست  
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش  
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست  
آب ما را گر بریزد ور سیو را بشکند  
ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست  
می فرییم مست خود را او تبسم می کند  
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست  
آن کسی را می فریبی کز کمینه حرف او  
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست  
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من  
برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست  
گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او  
با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست  
عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند  
روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست  
یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید  
کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

## مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، سطر ۷۲۳

جان بسی کندی و اندر پرده ای  
زانک مردن اصل بد ناورده ای  
تا نمیری نیست جان کندن تمام  
بی کمال نردبان نبایی به بام  
چون ز صد پایه دو پایه کم بود  
بام را کوشنده نامحرم بود  
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود  
آب اندر دلو از چه کی رود  
غرق این کشتی نبایی ای امیر  
تا بنهی اندرو من الاخیر  
من آخر اصل دان کو طارقت  
کشتی وسواس و غی را غارقت  
آفتاب گنبد ازرق شود  
کشتی هش چونک مستغرق شود  
چون نمردی گشت جان کندن دراز  
مات شو در صبح ای شمع طراز  
تا نگشتند اختران ما نهان  
دانک پنهانست خورشید جهان  
گرز بر خود زن منی در هم شکن  
زانک پنبه گوش آمد چشم تن  
گرز بر خود می زنی خود ای دنی  
عکس تست اندر فعالم این منی  
عکس خود در صورت من دیده ای  
در قتال خویش بر جوشیده ای  
همچو آن شبیری که در چه شد فرو

عکس خود را خصم خود پنداشت او  
نفی ضد هست باشد بی‌شکی  
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی  
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست  
اندرین نشات دمی‌بی‌دام نیست  
بی‌حجابت باید آن ای ذو لباب  
مرگ را بگزین و بر دران حجاب  
نه چنان مرگی که در گوری روی  
مرگ تبدیلی که در نوری روی  
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد  
رومی شد صیغت زنگی سترد  
خاک زر شد هیات خاکی نماند  
غم فرج شد خار غمناکی نماند  
مصطفی زین گفت کای اسرار جو  
مرده را خواهی که بینی زنده تو

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۹۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

### مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست \*\*\* وان حیات باصفای باوفا مست آمدست

پس رو به مطرب می‌کند و این‌طوری می‌گوید: مطرب زندگی است و همین‌طور ما که از جنس زندگی هستیم. بنابراین حرفی که زده می‌شود هم به زندگی است و هم به ما. هیچ فرقی نمی‌کند. ما باید این پرده را بزنیم. مطرب با تار و سه تار سر و کار دارد. بنابراین با پرده موسیقی سرو کار دارد. ما هم زندگی می‌کنیم تا ببینیم که در این زندگی کردن چه پرده ای را شما می‌زنید. پرده شادی زندگی را می‌زنید یا پرده غم زندگی را.

ولی امروز مولانا می‌گوید: ای انسان تو از جنس زندگی هستی و پرده‌ای را بزنی که سازگار است با اینکه یار ما، که زندگی و خدا باشد این لحظه مست آمده است.

پس دوباره توضیح می‌دهد و آن حیات و آن زندگی باصفا یعنی ناب و صاف و بدون آلودگی ناپاکی من ذهنی و بدون هویت-های این جهانی و هم زندگی باوفاست.

به کی وفا دارد؟ به همان مستی و به ذات خودش. زندگی که در این لحظه است از جنس مستی است (داریم سمبولیک صحبت می‌کنیم منظور مستی شراب انگوری نیست.) منتها آن مستی را سمبولیک می‌گیریم برای اینکه انسانی که چند تا گیلان شراب خورده و مست شراب انگوریست، او هم به طور موقت از شر من ذهنیش راحت شده. برای نیم ساعت یا یک ساعت یا دو ساعت ولی هوشیاریش بسوی درختی رفته است.

بارها گفتیم که راه ما بسوی بالاست. درخت یا طبیعت با زندگی بطور غریزی و مستقیم در رابطه است. ولی ما متاسفانه یا حالا خوشبختانه (که البته فکر میکنم در مورد ما خوشبختانه باشد، در مورد انسان) از آن حالت غریزی و تماس مستقیم و جامد رهیده‌ایم و افتادیم در جایی که امروز خواهیم خواند بنام ذهن که معادل این جهان هم هست

چه بگویم که این جهان و کارهای این جهان، مسائل این جهان، هویت‌گیری از این جهان و یا ذهن هر دو یکی هستند. افتادیم توی ذهن و زندگی از جنس ذهن و مسئله و غم و غصه و مسئله نیست. از جنس آن‌طوری که در عارفان و انسانهایی که به زندگی زنده شده‌اند می‌بینیم از جنس آرامش است. از جنس شادی است از جنس زیبایی و لطافت است. از جنس زمختی و آلودگی نیست. پس از جنس صفا و وفا است.

وفا به کی؟ وفا به خودش. خدا وفادار به خودش است. برای اینکه غیر از خودش چیز دیگری نیست. در فضای یکتایی این لحظه همه چیز گنجانده شده و هیچ چیز بیرون آن نمی‌تواند باشد. اما انسان وارد یک فضایی شده بنام ذهن و در آنجا با چیزهای این جهانی هم‌هویت شده و می‌خواهد از چیزها هویت بیرون بکشد و زندگی بیرون بکشد که امروز خواهیم خواند. بنابراین وفادار به

چیزهاست. ولی چیزها به او وفادار نیستند. و یواش یواش انسان دارد یاد می‌گیرد که اصل وجودش که دارای صفای زندگی و دارای نابی و صفاست و وفادار به خودش است را از جهان بیرون بکشد و مستی را که در ذاتش هست را حس کند.

می‌گوید که آن زندگی باصفا و باوفا، وفادار به خودش است. خدا فقط خودش را دوست دارد و به خودش عشق می‌ورزد. شما ممکن است بگویید که «پس ما چی؟ عجب موجود خودخواهی است!»

نه خودخواه نیست. ما داریم اشتباه می‌کنیم. برای اینکه غیر از خدا هیچ چیز دیگری وجود ندارد به لحاظ دینی. بغیر از زندگی هیچ چیز دیگری وجود ندارد. همه چیز در فضای یکتایی این لحظه است. اینکه ما می‌گوییم یکی من و یکی خدا و خدا بیاد به من رحم کند و کار من را درست کند و بیاد به من لطف بکند... اینها همه توهم هستند.

در همین سطر اول نشان می‌دهد که آن یار مست همین خود شما هستید. منتها فعلاً مشغول پوشاندن مستی خودمان هستیم. اگر بخواهیم انسان را تعریف کنیم انسان عبارت از این است که در این لحظه که همیشه در این لحظه هستیم ما باید حس کنیم که این لحظه بی‌نهایت این لحظه است. یعنی از زمان بیایم بیرون و همینطور بینهایت عمق است. این تعریف انسان است و بعلاوه یک قسمت متغیری هم دارد که ذهنش است. پس ما بعنوان انسان در این لحظه حس می‌کنیم که همیشه زنده هستیم. یعنی بی‌نهایت این لحظه وجود دارد.

حالا شما ممکن است که بگویید که این حرفها فلسفی هستند! نه هیچ هم فلسفی نیست یک چیز عادی است. در همین شعر در سطر آخر می‌گوید: «الست» الست یعنی این لحظه وجود دارد و تا ابد این لحظه است.

اگر شما بدانید که خدا از چه جنسی است خدا از جنس الست است. یعنی همیشه این لحظه است و این کار معلوم نیست تا کی ادامه دارد. همیشه این لحظه است. بنابراین ما که در ذهن می‌افتیم با گذشته و آینده سر و کار داریم ولی در این لحظه ما بعنوان انسان بی‌نهایت هستیم و عمق بی‌نهایت داریم یعنی ما را نمی‌شود کشید بیرون و اتفاقات نمی‌توانند ما را بکشند بیرون.

پس اگر بخواهیم خدا را تعریف کنیم خدا این لحظه است و بی‌نهایت این لحظه است و یکی هم بی‌نهایت است. و همین تعریف برای ما هم می‌گنجد. ما باید اینکه می‌گویند جاودانه می‌شود شما اگر زنده بشوید به این لحظه متوجه می‌شوید که این لحظه بی‌نهایت حال است و همیشه این لحظه است و روز اول زندگی همین لحظه بوده علی‌الابد این لحظه خواهد بود و در این لحظه بی‌نهایت شما که همه چیز شما در آن جا می‌شود و بقول مولانا که می‌گوید در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد \*\*\* مترسید مترسید گریبان مدرانید این بصورت ریشه بی‌نهایت در شما تجربه می‌شود. اگر شما در این لحظه حس وجود بکنید و این وجود هم از زندگی بیاد و عمقش هم بی‌نهایت باشد اتفاقات نمی‌توانند شما را از جا بکنند.

حالا اتفاقات کجا هستند؟ در ریاضیات می گفتیم یک تابع هست در این لحظه بی نهایت است و در ضمن یک قسمت متغیر هم دارد که مرتباً تغییر می کند. و آن قسمت متغیر مثلاً بدن ما است. مثلاً میزان پول ما است. یا روابط ما است با مردم که آن قسمت متغیر ماست.

پس انسان در این لحظه حس میکند بی نهایت ریشه و عمق بی نهایت دارد و تا ابد این لحظه ادامه دارد پس زنده جاودانه است و یک قسمت متغیر هم دارد. ولی آن قسمت که جسمش است و این جهان را نشان می دهد چون ریشه بی نهایت دارد این قسمت متغیر دیگر مهم نیست.

انگار بگویند یک نفر یک میلیارد دلار پول دارد. و یک بیزنسی هم دارد که در روز سی دلار می دهد و یک روز چهل دلار می دهد ولی بیشتر از صد دلار نمی تواند بدهد. خب آن شخص فکر می کند من که یک میلیارد دلار دارم این که دارد نوسان می کند و یک روز بالا میرود و یک روز پایین می آید که دیگر زیاد مهم نیست. ولی اگر خبر از این یک میلیارد دلار نداشته باشد این سی دلار و چهل دلار برایش مهم خواهد شد!!

پس وجود شما عبارت از این است که یک بی نهایت این لحظه و بی نهایت ریشه و عمق و به علاوه یک چیز متغیر.

حالا شما اگر به آن قسمت متغیر نگاه کنید که رویدادهاست. هر چه که تغییر در شما می کند در این صورت می افتد به زمان و هر چه تمرکز کنید به آن چیز متغیر بیشتر یادتان می رود که از جنس بی نهایت هستید و ممکن است این ریشه بینهایت را به صفر بدل کنید و تماماً بروید و از جنس اتفاقات بشوید. ما این کار را کردیم. ما فقط چشممان به اتفاقات بوده و تمرکزمان به اتفاقات بوده بنابراین تو ذهنمان بودیم و اصلاً یادمان رفته که این لحظه وجود دارد و ما ریشه بی نهایت داریم.

زندگی و خدا کجاست؟ در این لحظه. این لحظه بی زمانی است. یعنی علی الاابد این لحظه است و شما هم آگاه هستید. آگاه شدن که این لحظه وجود دارد و شما ریشه بی نهایت دارید و این لحظه علی الاابد وجود دارد در واقع هوشیاری حضور است. این در واقع یعنی زنده شدن به زندگی و زنده شدن به حضور.

آگاه نبودن به این اصلاً خبر نداشتن و تماماً توی ذهن بودن مرکز ثقل ما تو ذهن باشد در رویدادها باشد و با تغییرات رویدادها و چیزها ما تغییر کنیم نشانگر این است که ما هم هویت شدیم با اتفاقات و با تغییرات و این ریشه بی نهایت و بی زمانی پوشیده شده. ذهن یا من ذهنی این لحظه را نمی شناسد. من ذهنی که ما درست کردیم و فکر می کنیم که ما هستیم با رویدادها و با تغییر فکر هویتش تغییر می کند. در این لحظه ما ریشه بی نهایت داریم، تغییر ندارد هویت ما و زنده به زندگی هستیم. در ذهن چون هم هویت با اتفاقات هستیم با حرکت فکر میزان وجود ما تغییر می کند. یک کسی از ما تعریف میکند ما بزرگ می شویم و یکی به ما توهین می کند و حرف بد می زند ما کوچک می شویم. یک اتفاقی می افتد و پول ما زیاد می شود ما بزرگ می شویم و یک اتفاقی می افتد و پول ما

کم می‌شود ما کوچک می‌شویم و غمیگن می‌شویم. در اینجا که مبدا زمان است و همیشه هم این لحظه است و شما هم از این لحظه نمی‌توانید اصلاً فرار کنید. زندگی در این لحظه است. شما با زندگی آشتی هستید و به زندگی نگاه می‌کنید.

## بخش دوم:

در پایین می‌گوید

### عشق بی‌چون بین که جان را چون قرح پر می‌کند \*\*\* روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست

در این لحظه شما به ساقی نگاه می‌کنید، به معشوق عرفانی به خدا نگاه می‌کنید از جنس او هستید در این لحظه. ولی اگر بروید به اتفاقات و مشغول اتفاقات بشوید این عمق حضور شما کم می‌شود و یک دفعه کنده می‌شوید. ما این کار را کردیم.

امروز مولانا می‌گوید اگر شما توی ذهن هستید حالا بیایید این ساز (بعنوان انسان) ساز یار را بزنید متناسب با یار که مست آمده. مست آمده یعنی مست زندگی است پر از زندگیست. پر از شراب عشق است.

**عشق بی‌چون بین که جان را چون قرح پر می‌کند** جان شما این لحظه با شراب زندگی پر میشود. با خرد پر می‌شود و با انرژی زنده کننده پر می‌شود و شما آن را حس می‌کنید و این را مثل آنتن پخش می‌کنید در جهان. و پرده ساز مان را تا حالا من ذهنی زده امروز شما اجازه می‌دهید که زندگی ساز شما را بزند و شما هیچ توجهی نداشته باشید که زندگی شما را چطوری می‌زند. برای اینکه زندگی بلد است چطوری بزند و اگر غیر از این باشد در این صورت شما به جهان یعنی به ذهن نگاه می‌کنید و دارید خودتان ساز می‌زنید. دارید من ذهنی درست می‌کنید و این من ذهنی می‌داند چطوری ساز بزند. ساز زندگی را بزند.

من ذهنی نمی‌تواند ساز زندگی را بزند. و یک چیزی که امروز از مثنوی خواهیم خواند عبارت از این است که برای اینکه از این وضعیت که ما در ذهن گیر کردیم و پر از مسئله هستیم رها بشویم و بی‌یایم و زنده بشویم به زندگی و عمق بی‌نهایت پیدا کنیم و بی‌زمانی را حس کنیم تا زندگی بتواند ما را مثل ساز بزند (برای اینکه اگر نیایم به این لحظه زندگی نمی‌تواند ما را مثل ساز بزند) زندگی دسترسی به ما ندارد چون بعنوان من ذهنی در ذهن با زندگی می‌جنگیم.

اگر شما در این لحظه خشم دارید اگر شما می‌دانید در این لحظه که نباید اینطوری باشد آن دانش، دانشی است که بدرد شما نمی‌خورد. برای اینکه بر اساس آن دانش شما دارید با این لحظه که قیافه این اتفاق را گرفته که شما دوست ندارید می‌جنگید.

چون با فرم این لحظه می‌جنگید پس با زندگی می‌جنگید. ما دو جا هست خیلی ساده هست قضیه که یکی این لحظه است ریشه بی‌نهایت و بی‌نهایت حال. یکی هم ذهن ما اگر حس وجود در آن باشد یعنی اگر ما توی ذهنمان باشیم در اینصورت در گذشته و آینده هستیم. ذهن ما یا من ذهنی با گذشته و آینده کار می‌کند و اصل وجود ما که از جنس زندگی است با بی‌زمانی کار می‌کند. (این

که دیگه خیلی چیز ساده ای است.)

اگر شما دائماً تمرکزتان در گذشته و آینده هست پس شما از بی زمانی و ریشه بی نهایت و اصل وجودتان بی خبرید. و اگر در گذشته و آینده لنگر انداختید حتماً با زندگی که در این لحظه است می جنگید. یا می توانیم بگوییم که با خدا داریم می جنگیم. برای اینکه زندگی همیشه در این لحظه است. پس اگر قرار باشد که این پرده را بزنیم که آن یار ما مست آمده و یکی بشویم و بگذاریم مثل ساز زده بشویم و زندگی ما را بزند. باید از گذشته و آینده جمع بشویم بیاییم به این لحظه.

برای این کار با فضای فرم با فضای اتفاقات باید دوست بشویم. (هیچ کس این به نظرش نمی رسد) به عبارت دیگر ما یادمان رفته که از جنس این لحظه هستیم و ریشه بی نهایت داریم. افتادیم توی ذهن. این مسئله ما را بر می دارد به او واکنش نشان می دهیم از این بدمان می آید فکر می کنیم که هیچ کس قدر ما را نمی داند. و ما چیزها را می دانیم و مردم نمی دانند. و توی این اوضاع و احوال داریم زندگی می کنیم. ولی می بینیم که زندگی ما آن مزه را ندارد. و ما بی حوصله هستیم و ناراحت هستیم ما غم داریم استرس داریم و ما مسئله داریم. و هر کاری که می کنیم یک جوری بی برکت است.

معنیش این است که ما این لحظه را پوشانیدیم. معنیش این است که زندگی ساز ما را نمی زند و من ذهنی دارد می زند. معنیش این است که برکت زندگی و انرژی زنده کننده زندگی و خرد زندگی این لحظه به فکرهای ما و کارهای ما نمی ریزد. معنیش این است که ما با زندگی که با یک قیافه خاصی الان ظاهر شده، داریم می جنگیم.

حالا چکار کنیم؟ شرط این که ما بیاییم به این لحظه و ریشه بی نهایت پیدا کنیم و زنده بشویم به زندگی (یک اسم دیگرش هست متعالی بشویم) و فراروی کنیم از این ذهن باید با آن چیزهایی که در ذهن اتفاق می افتد و ما بدمان می آید و با آن می ستیزیم با آنها رفیق بشویم.

شما می گوید که من چطوری رفیق بشوم؟ من از این خانم یا آقا بدم می آید و این به من ظلم کرده و اصلاً مگر ممکن است چنین چیزی؟

چاره اش فقط این است!!

اگر می خواهی اینطوری است. برای اینکه اصل شما که در این لحظه ریشه بی نهایت دارد و اصل خدا فضاگشایی است. هر تعریفی که راجع به خدا می کنیم در مورد اصل شما، نه در مورد من ذهنی شما نه بدن شما و بدن شما از جنس اتفاقات است. فکر شما اتفاق می افتد.

شما می بینید که این لحظه یک فکری اتفاق می افتد و لحظه بعد هم یک فکر دیگری اتفاق می افتد. اصل شما فرق دارد با ذهن شما و با اتفاقات ذهن شما. با آن چیزی که در جهان از طریق چشم می بینیم از طریق گوش می شنویم. اصل شما با آن فرق دارد.



چه فرقی دارد؟ اصل شما در این لحظه ریشه بی‌نهایت دارد و بی‌زمانی را می‌شناسد. می‌گوید که شما به عنوان زندگی و مطرب و شادی‌زا و شادی‌بخش و تولیدکننده شادی آمده‌اید به این جهان و می‌توانید ساز زندگی را بزنید و بجای آن رفتید پرده غم زندگی را می‌زنید. نباید این کار را بکنید.

چاره‌اش گفتیم که دوستی با فضای ذهن است. یعنی اینکه شما بعبارتی دیگر بصورت ریاضی اگر بخواهیم بگوییم. می‌گفتند در ایران ایگرگ می‌گفتند. ایگرگ مساوی است با بی‌نهایت بعلاوه متغیر  $(y=n+x)$ .

بی‌نهایت شما موقعی ظاهر می‌شود که با این اتفاقات دوست بشوید. بنظر می‌آید که اتفاقات خیلی کوچک هستند در مقایسه. ولی این پوشیده شده الان. الان انگار شما یک میلیارد دلار در بانک سویس پول دارید و کدش را ندارید و به شما هم نمی‌دهند و افتادید توی یک بی‌زینس بخور و نمیر که روزی صد دلار هم درآمد ندارد. و دارید هی با این کلنجار می‌روید و این هم بجایی نمیرسد. بهتر است بجای این بروید آن‌کد را پیدا کنید تا بروید بگویید آقا این پول من است و به من بدهیدش.

زندگی هم همینطور است. زندگی بی‌نهایت زنده و بی‌نهایت هوشیار و بی‌نهایت خردمند در این لحظه وجود دارد (که شما باشید) و شما مشغول شده‌اید به یک چیزهایی که خیلی کوچک هستند. حالا اگر شما زندگی را در این لحظه زندگی بکنید در این صورت آن بی‌زینس متغیر را رها می‌کنید و این ذهن شما الان بصورت ساده در اختیار شما قرار می‌گیرد برای تولید و برای آفرینش و برای خردورزی. الان فلج است.

چرا فلج است؟ برای اینکه شما از آن هویت می‌خواهید. شما نمی‌دانید که اصلاً از کجا باید هویت را بگیرید. هویت شما از خدایت شما که در این لحظه زنده می‌آید نه از آن قسمت متغیر و نه از اتفاقات. نه از ذهن شما.

پس فهمیدیم الان که در این لحظه شما زنده هستید با خدا یکی هستید و خدا ساز شما را می‌زند و در حقیقت ساز خودش را می‌زند و به خودش هم وفادار است. و فقط خودش را دوست دارد. شما می‌گویید چرا من را دوست ندارد؟ شما بیا تو این لحظه زنده بشو می‌بینی که تو خودش هستی که با او نواخته می‌شوی. اگر بروی تو ذهن و من ذهنی درست کنی آن اصلاً قدغن است. این ذهن مثل لانه‌ای است که چند وقتی تا هشت نه سالگی در یک جامعه عشقی اگر پدر و مادر ما زنده به عشق بودند و خردمند بودند و اگر جامعه حمایتی بود ما در هشت یا نه سالگی از این لانه ذهن منتقل می‌شدیم به این لحظه و زنده می‌شدیم به این لحظه. ولی چون پدر و مادر ما و جامعه حمایتی نبودند و حمایت‌کننده نبودند (نه اینکه به ما نان ندادند بخوریم) عشق نبوده زنده به عشق و خرد نبودند، در فضای وحدت زندگی نکردند و در دویی بودند و دائماً به ما یاد دادند که مواظب باش باید خودت را مقایسه کنی با دیگران و باید بالاتر از دیگران باشی و باید همیشه چیزی به شما اضافه بشه. اگر اضافه بشه خوب است و اگر کم بشود بد است. این را شما یاد بگیرید. و همیشه هم یک سر و گردن از کسی که پهلوی تو است باید بیشتر باشی. همان فرمول را

ما گرفتیم و آوردیم در فضای خانواده. که باید یک سر و گردن از همسرمان بالاتر باشیم و باید رئیس باشیم و باید حرف ما باشد. چرا؟ چون من ذهنی داریم. نه نمی‌شود چنین چیزی. آن اصلاً قدغن است.

در فضای یکتایی یک چیزی به نام من ذهنی شناخته نشده و رسمیت ندارد و کسی به آن اجازه نداده. ما هم اگر من ذهنی را... یعنی شما بعنوان یک پروسه بعنوان یک فرایند که ما جدایی را تجربه می‌کنیم.

در خانه ما درختان گل هست. این مرغها و بلبلان می‌آیند و آنجا لانه می‌گذرانند و یکی دو تا بچه دارند و بعضی موقعها دو هفته طول می‌کشد که اینها از تخم بیرون بیایند و بزرگ شوند و وقتی که از تخم در می‌آیند مرتب پدر و مادرشان برای آنها غذا می‌آورند و آنها رشد می‌کنند و پرواز می‌کنند می‌روند. و من در طول این مدت چیزی را متوجه شدم که وقتی که بچه های آنها آنجا هستند و ما می‌رویم به بچه ها نگاه کنیم خب پدر و مادر آنها می‌آیند و سرو صدا در می‌آورند تا ما نرویم نزدیک درخت. خب با یک تشریفاتی هم وقتی که می‌خواهند این پرندگان را پرواز بدهند من می‌فهمم که این بچه ها می‌خواهند بروند.

ولی جالب اینکه دو سه روز بعد از اینکه این بچه ها رفتند اگر ما برویم کنار این درختها باز می‌بینیم که این پدر و مادرها اشتباهاً سرو صدا می‌کند و من می‌گویم که چطور اینها متوجه نیستند که بچه‌ها دیگر این تو نیستند! و بچه ها دیگر رفتند. چرا اینها باز سر و صدا می‌کنند؟ و بعد من بر می‌گردم به خودم. نکنند این کاری که اینها می‌کنند که شاید برای سه چهار روز باشد و بعد یادشان می‌رود. چطور من بعنوان انسان می‌روم توی ذهنم و می‌بینم که در آنجا زندگی نیست باز هم سرو صدا می‌کنم اطراف آن. حالا آن پرنده دو سه روز اشتباه می‌کند و بعد دیگر می‌رود و لی ما این دو سه روزمان میشود هفتاد سال. هی اطراف این باورها و فکرها می‌گردیم. این برای مدت کوتاهی بوده که ما آنجا رشد پیدا کنیم و خودمان را بعنوان موجود جدا بوسیله ذهن بشناسیم تا از این ذهن متولد بشویم. ولی نتوانستیم این کار را بکنیم. و این مقایسه و این من‌داری و این غرور این جهل و این داگما را بگیریم بعنوان اساس زندگی برای آینده و به بچه هایمان هم یاد بدهیم. آیا این درست است؟

عارفانی مثل مولانا دارند به ما راهنمایی می‌کنند که ما هم مثل آن پرندگان نباشیم. اگر من زبان آنها را می‌دانستم بچه‌ها که رفتند روز دوم که می‌رویم سر درخت و باغبان که می‌آید سرو صدا می‌کنند به آنها می‌گفتیم که بابا جان اینجا که دیگر بچه نیست! برای چه سرو صدا می‌کنی؟ خب آن موقع بچه بود این قابل درک بود که فکر میکردی که ممکن است کسی بیاد و بچه ها را بردارد و به آنها آسیبی بزند الان که بچه نیست تو جیغ و دادت برای چیه؟!

خب این دو سه روز طول میکشد. مال ما (الان من دارم به خودم می‌گویم) چرا این قدر تو سر و صدا راه انداختی سر این چیزهای ذهنی من از خودم می‌پرسم. نکنند که تو هم مثل این پرنده هستی؟!

شما هم از خودتان بپرسید. یک کسی یک چیزی به شما می گوید یا یک کاری میکند شما جیغ و داد راه می اندازید فکر نمی کنید که مثل آن پرنده رفتار می کنید؟ دیگر این تو چیزی نیست خبری نیست این تو!

شما رشد کرده اید و از آنجا زاده شدید و آمده اید به این لحظه و حالا باید خودتان را مبدل کنید به این.

حالا دوباره بر می گردیم به این کلید که متوجه بشوم که من دارم از فضای این اتفاقات و گرفتاری و ذهن و مسئله دارم می روم به این لحظه و ریشه بی نهایتم را می خواهم پیدا کنم و بی زمانی را (بی زمانی یعنی بی نهایت این لحظه) آگاه بودن از اینکه این لحظه وجود دارد و تا ابد این لحظه وجود دارد و گذشته و آینده وجود ندارد. گذشته و آینده یک چیز ذهنی است. ما با گذشته و آینده نمی توانیم به غیر از ذهن برخورد کنیم. همیشه در این لحظه هستیم و از این لحظه نمی توانیم خارج شویم. آگاه شدن به این و این که این لحظه و با فضای هوشیاری هر دو یکی هستند. این لحظه با فضای بی نهایت وسیع این لحظه هر دو یکی هستند. توجه کنید یکی از جنس مکان است و یکی از جنس زمان هست. و این هر دو با هم در این لحظه یکی هستند و یکی شدن اینها وجود ما را می سازد.

اگر شما که بی مکان و بی زمان هستید در این لحظه بخواهید اینها را بوسیله ذهن بفهمید ذهن اینها را بصورت زمان می بیند. بصورت زمان و محدودیت. در این صورت باید بپردازید به مسائل و محدودیتها و اتفاقات و با آنها هم هویت بشوید و مرکز ثقلتان را بیاورید به ذهن و بیفتید به گذشته و آینده.

آن موقع گذشته عینی می ماند برای شما. انگار که زنده هست و آینده هنوز نرسیدید. می روید آنجا و تمرکزمان را می گذاریم به ده سال بعد به دو روز بعد که اگر برسیم آنجا زندگی شروع می شود. این در واقع مرض گونه است. این کار را نباید بکنیم و نباید بگوییم که چون همه می کنند ما هم می کنیم. ما باید متوجه بشویم که عارفانی مثل مولانا چه می گویند.

### **گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش \*\*\* کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست**

اگر من تمرکز را از این لحظه ببرم و توی ذهن بگذارم. می گوید اگر معشوق لباس قهر ببوشد من مثل آتش می شناسمش. آتش اگر بیاد ما را می سوزاند دیگر.

شما اگر بیایید به ذهن و من درست کنید معشوق لباس قهر می پوشد. زندگی لباس قهر نمی پوشد ما هستیم که داریم اشتباه می کنیم. این آتش می آید که این منیت را ذوب کند و شما را بیارد به این لحظه. اگر ما اشتباهاً در ذهن رفتیم و مسئله درست کردیم و با اتفاقات هم هویتیم و با حرکت فکر و حرکت ذهن هویتیمان تغییر پیدا می کند و حس وجودمان تغییر می کند یک روزی وجود داریم و یک روزی وجود نداریم. یک روزی کوچکیم و یک روزی بزرگ هستیم و یک روز ناراحت هستیم و یک روز خوشحال هستیم یا در گذشته هستیم و یا در آینده هستیم... اگر این کار را بکنم زندگی لباس قهر می پوشد. چرا لباس قهر

می پوشد؟ چون شما دارید این لحظه را می پوشانید زندگی را می پوشانید و به لحاظ زندگی شما دارید کار غیر قانونی و غیر اصولی می کنید.

شما می گوید یکی من و یکی خدا. حالا شما توی ذهن باشید و بگویید که من ذلیل هستم و من بدبخت هستم و من بیچاره هستم و خدا بزرگ است... اینها فایده ندارد.

شما باید هوشیاریتان را عوض کنید و باید از جنس او بشوید نه اینکه لفظاً. این ذهن کاره ای نیست. ذهن اینجا نمی تواند کمک کند. آیا شما می توانید او را چون آتش بشناسید؟ هر جا که خشمگین بشوید دارید خودتان را می سوزانید. هر موقع که بترسید هر موقع کینه ورزی کنید هر موقع به شما حس حسادت دست می دهد لباس قهر پوشیده معشوق. شما این کار را کردید و می توانید اینکار را نکنید.

### بخش سوم:

در ضمن در ما یک اراده آزاد وجود دارد که همین اراده خدایت ما هست Free will که مزیت ما نسبت به حیوان است. شما حق انتخاب دارید و حق انتخاب را می توانید همین لحظه اعمال کنید. می توانید با این حق انتخاب با این اراده آزاد بروید توی ذهن و مشغول گرفتاریها باشید. یا بیایید به این لحظه زنده بشوید به معشوق و با معشوق عرفانی یکی بشوید و بگذارید زندگی و خرد از شما مثل یک آنتن تشعشع کند.

کدام را می خواهید بسته به شماست؟

ولی شما باید بدانید اگر شما من مصنوعی درست کنید منتظر آتش معشوق باشید که می خواهد شما را بسوزاند خالص بکند. بگو با این سبک پیش ما بارها آمده است. معشوق این لحظه پیش ما مست می آید. ولی اگر شما من داشته باشید و مستی معشوق را درک نکنید خب می خواهد ناخالصی شما را بسوزاند دیگر. خب شما خبردار باش!

حالا چطوری می خواهی خبردار باشی دو راه دارد. یا این لحظه خبردار باش من دارم به شما الان می گویم اگر شما خشمگین هستید استرس دارید و ناراحت هستید و اگر این دانش را دارید که این لحظه این طوری نباید باشد این دانش را بندها. امروز انشالله اگر رسیدیم خواهیم خواند که مولانا در دفتر ششم به ما گفت در داستان امیر ترک که (داستان را یادآوری می کنم و امروز هم خواهیم خواند) امیر ترک بیدار می شود از خواب. درست مثل ما که امروز بیدار شدیم و دیدیم حالمان خراب است. امیر ترک می بیند که مستی شراب پریده است.

کدام شراب؟ شرابی که از رویدادها و متعلقات و دور و برمان و از جهان می گرفتیم دیگر کفایت نمی کند و دیگر مستی نمی دهد. خانه مان را به همه نشان دادیم و بچه مان را به همه نشان دادیم و به همه گفتیم که دکتر شده و فرش مان را به همه نشان

دادیم و خودمان و کارهایمان را به همه نشان دادیم... اینها همه کارهای منی ذهنی است ولی با این همه باز می بینیم که بی رمق هستیم و استرس هستیم و خشمگین هستیم. حالا باید چکار کنیم؟ همه چیز را به همه نشان دادیم و همه چیز را هم همه تایید کردند و وضع مالیمان هم خوب است و مطرب امیر ترک یعنی همین دیگر یعنی من ذهنی!

می گوید مطرب بیاد و حال من را جا بیاورد. و مولانا در همان قسمت اول قصه می گوید که وقتی مطرب می زند مثل مولانا که دارد تارش را می زند. اگر کسی از جنس من ذهنی باشد دوباره می رود از جهان هویت می گیرد. کما این که اگر کسی در جهان به شما دلداری می دهد که ببین مردم گرسنه هستند و مردم هیچ چیزی ندارد و تو همه چیز داری چرا آخر اینقدر ناراحتی؟ این یک جور شراب به شما می دهد و دوباره می افتد به قیاس و می بینید که وضعتان از همه بهتر است و از بیشتر مردم بهتر است حالا یک ذره شراب ده دقیقه حال شما را خوشحال می کند. ولی این فایده ندارد.

خلاصه مطرب می آید می زند (این را قبلاً برایتان خواندم در برنامه گنج حضور ۳۵۳ این قصه را برایتان خواندم) فقط دارم یک تکه کوچکی از آن را برایتان می گویم که مطرب شروع می کند به اینکه به این امیر ترک یاد می دهد که تو یاد بگیر که نمی دانم. این چیزی که می دانی این سبب شده که تصور کنی که این لحظه نباید این طور باشد. بنابراین اعتراض تو و ستیزه تو که این زندگی است تو را به این روز انداخته. شروع می کند به اینکه من نمی دانم تو ماه ای یا تو بت هستی و... که در این مطلب که قبلاً برایتان خوانده ام و الان دیگر نمی خوانم ریزه کاری های خیلی جالبی وجود دارد. مطرب که زندگی باشد به من و شما می گوید که من نمی دانم که تو ماه هستی یا بت هستی!

حالا شما ماه هستی یعنی از جنس زندگی هستی یا از جنس فرم هستی در ذهن؟ مطرب زندگی می گوید: من نمی دانم تو از من چی می خواهی؟ تو خانه بزرگتر می خواهی و می خواهی دشمنت ذلیل تر بشود... و من اینها را نمی فهمم که تو می گویی.

بعضی موقعها با من یکی می شوی و بعضی موقعها از من جدا می شوی! من نمی دانم من کجا هستم و تو کجا!!

زندگی با این الفاظ می خواهد به این امیر ترک یاد بدهد (که من و شما باشیم) تو بگو نمی دانم. تو یاد بگیر که نمی دانی.

حالا من از شما می پرسم. آیا شما علمی اندوخته اید که بدانید که "منی دانید یا بگویند که نمی دانید در این لحظه؟"

این لحظه زندگی با این قیافه آمده و دانش شما می گوید که نباید این طوری باشد و با این ستیزه می کنی. آیا این دانش را پیدا کرده ای که با این قیافه دوستی کنی و آشتی کنی و رفیق این قیافه باشی؟ الان زندگی است که با این قیافه آمده و اگر تو با این بستیزی با زندگی ستیزه می کنی.

مولانا دارد از شما سوال می کند که آیا یاد گرفته ای که بدانی و بگویی که من نمی دانم.

حالا من ذهنی می‌پرد وسط که من از این به بعد می‌گویم «نمی‌دانم»

نه این نمی‌شود!! اگر شما ندانید تمام غم‌های شما فرو می‌ریزد. اگر بطور اصیل ندانید پس ستیزه نمی‌کنید دیگر.

شما چرا ستیزه می‌کنید با این لحظه و با اتفاقات؟ با جهان فرم چرا ستیزه می‌کنید؟ برای اینکه می‌دانیم نباید این‌طوری باشد. کی می‌داند؟ من ذهنی.

می‌توانید شما بدانید که نمی‌دانید؟ این نشانگر تسلیم است. یعنی پذیرش بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه یا آشتی با رویداد این لحظه ولو اینکه ذهن من می‌گوید این قابل قبول نیست... اصلاً این چیه! من اصلاً چنین انتظاری نداشتم و من توقعات دیگری داشتم.

حالا این دانش ذهنی را آیا شما می‌توانید بندازید؟ دانش ذهنی هم هویت شده که به شما یاد می‌دهد که اتفاقات که الان دارند اینطوری می‌فتند نباید بیفتند و ما نمی‌دانیم.

در حالیکه اتفاقات باید همین طور اتفاق بیفتند که دارند می‌فتند. و ما این را نمی‌دانیم و اگر کسی یاین را حقیقتاً بداند که نمی‌داند دیگر غم ندارد.

بعضی مواقع ما شرطی شدیم به چیزهایی که می‌دانیم. ما اصلاً فکر نمی‌کنیم و از طریق شرطی شدگی می‌دانم که من از این آدم باید بدم بیاد. و بدم هم می‌آید! از این متنفرم! و از این خیلی خوشم می‌آید و هیچ هم نمی‌دانم که چرا خوشم می‌آید!!

هر کسی این باورها را داشته باشد دوست من و اگر کسی نداشته باشد دشمن است. این باورها حقیقت محض هستند و توی جیب من هستند. و با اینها هم من هویت هستم و غیر از این هم نیست. اینها دانشی است که به شما می‌گوید که چیزها نباید اینطوری باشد که این این لحظه هست. (ما داریم راجع به این لحظه صحبت می‌کنیم)

آن اتفاق سی سال پیش نباید آنطوری می‌افتاد! کی این را می‌گوید؟ دانش شما. می‌شود که شما این دانش را ندانید. می‌شود شما موازی با زندگی بشوید در این لحظه و هم خط بشوید. (راجع به این صحبت خواهیم کرد.)

و اگر شما نشوید اگر شما اعتراض کنید و اگر شما واکنش نشان بدهید، مثل آتش می‌آید و می‌خواهد آن ناخالصی را بسوزاند. و تا حالا بارها آمده پیش شما به این صورت ولی شما متوجه نشدید. از نظر جمعی هم بارها آمده.

ما هوشیاری هستیم که تکامل پیدا کردیم از جماد آمدیم به نبات. از نبات آمدیم به حیوان. و از حیوان آمدیم به ذهن و از ذهن... زندگی الان دارد به ما می‌گوید که اینجا (توی ذهن) هم جای تو نیست باید بروی بالاتر. بالاتر کجاست؟ این لحظه است.

بیدار شو به این لحظه و خودت را از این لانه بکش بیرون و متولد کن. دردش هم باید بکشی. همش درد زایمان است. اگر بخواهیم خدایت مان را از این من ذهنی بیرون بکشیم درد زایمان دارد. خودمان هم خودمان را باید بزائونیم و متولد کنیم.

حالا می گوید

### آب ما را گر بریزد و سبورا بشکند \*\*\* ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست

آب من ذهنی، آب ذهن را، هوشیاری ذهنی را گر چپه کند هوشیاری من ذهنی همان دانشی است که ما با آن هم هویت شدیم که آن دانش می گوید چیزها نباید این طوری باشند و ما می ستیزیم با جهان فرم.

گفتیم که شرطش این است که شما با جهان فرم و اتفاقات دوستانه باشد. اگر بخواهید بیاید تو لحظه باید دوست باشید. ولی دانش شما نمی گذارد. دانش شما در قیافه شما پیدا است. اگر شما اجازه نمی دهید در حضور شما کسی راحت بشیند حتی اگر چیزی هم نمی گوید این قیافه شما داد می زند که نمی خواهید که آن طرف مقابل آنطوری باشد. ما در مقابل بچه هایمان اینطوری هستیم و اجازه نمیدهیم که در حضور ما راحت باشند. با افراد دیگر هم همینطور. ما اعتراض داریم... ما قضاوت داریم که تو نباید اینطوری باشی! این حرکت غلط است آن حرکت درست است و شما باید عوض بشوی و باید اینطوری بشوی... اینها همه قضاوت هستند.

می گوید اگر معشوق آمد و خواست آب ما را بریزد، این دانش ما را بریزد و کل این کوزه ذهن را بشکند که چی بشود؟ که کل این را دوباره بسازد تا این ذهن را ساده کند. تو هیچی نگو! تو دم نزن ای برادر.

برای این که این ساقی این سقا (یعنی کسی که آب میدهد) این لحظه مست است و حالیش نیست. زندگی فقط زندگی کردن را بلد است زندگی فقط شادی بلد است و حالیش نیست که ما غم داریم و ما عادت داریم که غم درست کنیم و کارخانه غم سازی هستیم. زندگی این را حالیش نیست مست است.

ذات زندگی شادی است، غم را نمی شناسد. غم را ما اختراع کردیم. همش سر این که شما نباید این طوری باشی و باید آنطوری باشی. سر این هم هویت شدن با چیزها و ایجاد یک باشنده توهمی بنام من ذهنی. که اصلاً بنیانش به غم است. و نمی شود شما با چیزی هم هویت باشی یا یک جایی من داشته باشید و از آنجا غم و درد و... بالا نیاد. این اصلاً محال است.

شما می خواهید زندگیتان درست بشود. باید من هایتان را پی اندازید. آن دانشی که درست شده بر اساس من هایت آن را بیندازید. شما می توانید شما اختیار دارید.

پس این دم این لحظه شما دم نمی زنید و اعتراض نمی کنید. اعتراض نمی کنید یعنی می گوید که من نمی دانم. اگر در این اصیل باشید در این صورت این فضا باز می شود.

حالا چند تا مطلب هم از جاهای دیگر برایتان می‌خوانم.

ببینید اینطوری می‌شود همانطور که از آسمان برکت می‌بارد به زمین.

تو آسمان منی من زمین به حیرانی \*\*\* که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی

زمین خشک لبم من ببار آب کرم \*\*\* زمین ز آب تو بیابد گل و گلستانی

زمین چه داند کاندلش چه کاشته‌ای \*\*\* ز توست حامله و حمل او تو می‌دانی

شما زمین هستید و آسمان زندگیست. برکت می‌بارد. ما زمین خشک لب هستیم و آب کرم از آسمان می‌بارد و ما گل و گلستان می‌شویم. ما می‌آییم در این لحظه و ریشه بی‌نهایت پیدا می‌کنیم و بی‌زمانی را حس می‌کنیم با این لحظه یکی می‌شویم و فضای پذیرش این لحظه می‌شویم. فضاگشا می‌شویم. از این فضای هوشیاری که در درون شماست برکت می‌ریزد به اعمالتان و فکرهایتان. پس آسمان می‌شود همین فضایی که درون شما باز می‌شود و انرژی که از آن فضا می‌آید به فکرهایتان و اعمالتان می‌ریزد همان زمین را دارد برکت می‌دهد و شما نمی‌دانید که چکار دارید می‌کنید. نه اینکه ما چشم‌هایمان بسته است و لی ما در اختیار معشوق هستیم. ما که نمی‌دانیم زندگی در ما چی کاشته ما حامله به چی هستیم و چه چیزی را قرار است که خلق کنیم. نه من می‌دانم و نه شما.

وقتی شما در فضای یکتایی این لحظه با زندگی یکی هستید او از شما استفاده می‌کند و هر چه که شما و او خلق می‌کنید آن درست است. من ذهنی نمی‌داند. من ذهنی می‌گویم من دوست دارم این کار را بکنم. حالا من ذهنی بر اساس نیارهای خودش عمل و فکر می‌کند و می‌گوید من می‌خواهم این کار را بکنم. شما اصلاً وجودتان غیر لازم و غیر قانونی است. شما اصلاً اینجا چکار دارید و شما هستید که ما را گرفتار کردید (اینها را دارم به من ذهنی می‌گویم)

اینها همه مثالهایی است که شما در این لحظه بوسیله معشوق زده بشوید. برای اینکه شما بعنوان تار بوسیله معشوق عرفانی زده بشوید باید از جنس بی‌فرمی باشید و نباید فرم داشته باشید. این لحظه زنده باشید و فرمتان را و مرکز ثقلتان را و حس وجودتان را از ذهن منتقل کنید به این لحظه و از زندگی هویت بگیرید و از زندگی زندگی بگیرید. زندگی حس وجود به شما بدهد نه من ذهنی نه چیزهای این جهانی. از شراب کشیدن و هویت کشیدن از چیزهای این جهانی دست بر می‌داریم.

در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان \*\*\* بگذاخت همی نقشی بفسرده بدین آذر

گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست \*\*\* تا برف بود باقی غیبست گل احمر



گل احمر یعنی گل رز یا گل سرخ.

ما در عین فنا اگر ذهن هنوز باقی هست ما فکر می‌کنیم که عین فنا هستیم ولی ذهن هنوز باقی است. من گفتم ای شاه همه شاهان این نقش من همه بگذاخت. شما اجازه بدهید این نقش شما بگذازد و هیچی از آن نماند. امروز راجع به مرگ اختیاری اگر شد صحبت خواهیم کرد. هر کسی بگوید که نقش من گذاخت. کدام آذر؟ همان آتشی که از طرف معشوق می‌آید.

مولانا یک اصطلاح جالبی دارد می‌گوید فضای حل و عقد. یعنی ما وارد این جهان که می‌شویم وارد یک فضای می‌شویم که ذوب کننده است و گر توی آن است. یعنی ما هیچ از این فضا نمی‌توانیم فرار کنیم. من شما دائماً بوسیله خورشید زندگی دارد ذوب می‌شود درست مثل یخ. شما اگر یخ را بگذارید زیر آفتاب سوزان تابستان آیا می‌تواند مقاومت کند؟

من شما هم نمی‌تواند. اگر بخواهد مقاومت کند درد می‌کشد منتها این یخ که ما باشیم درونش یک مکانیسمی دارد که هی یخ تولید می‌کند. یعنی ما این انرژی زنده زندگی را این من ذهنی می‌گیرد و یخ تولید می‌کند و جلوی آفتاب سوزان زندگی. ولی مولانا می‌گوید که شما خبردار بشوید که شما در (اتفاقاً اسمش را می‌گذارند فناء حل و عقد) فناء فرم و ذوب کننده فرم. فناء ذوب کننده و من.

حالا این من هر چقدر هم که زرنک باشد و مقاومت کند بالاخره ذوب باید بشود مثل یخ میماند.

می‌گوید من به معشوق گفتم که این آتش تو من را ذوب کرد و حالا مولانا یک چیز جالبی می‌گوید تا ما متوجه بشویم

گفتا که خطاب تو هم که می‌گوید تو من را ذوب کردی این بقیه یخ تو است بقیه برف تو است. و تا این برف آب نشود منتظر گل سرخ نباش.

بینید که چقدر ما باید کار کنیم تا بتوانیم بیاییم به فضای یکتایی تا با زندگی یکی بشویم و این من ذهنی هی می‌خواهد دخالت کند و نگذارد که این اتفاق بی‌افتد.

من خدمتان عرض کردم که شما دانش ذهنی را انکار کنید و بگویید که نمی‌دانم. نگذارید که این من ذهنی بیاید و بگوید که من نمی‌دانم. این من ذهنی می‌پرد وسط و می‌گوید بگذار که من بگویم نمی‌دانم. این من ذهنی اصیل نیست وقتی که می‌گوید نمی‌دانم منظورش این است که می‌داند. و مواظب این من ذهنی باش.

اگر من ذهنی بگوید که من ذوب شدم و هیچ چیزی نمانده. خب شما از کجا می‌دانید که ذوب شدید. اگر شما ذوب بشوید شما، اگر به گنج حضور برسید از تشعشع عشق و خرد مشخص می‌شوید. یک علامتی دارد همین که ما بگوییم به گنج حضور زنده شدیم که نمی‌شود!

همین گفتن هم مثل برف است. همین گفتن بقیه برف است که برف بگوید من زنده شدم. تا زمانی که این برف هست از گل سرخ خبری نیست و هنوز زمستان است.

حالا اگر این برف باشد چی می‌شود؟ می‌گوید که

آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم \*\*\* غلطان سوی دریا روم من بحری و دریایم

تنها شدم راكد شدم بفسردم و جامد شدم \*\*\* تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می‌خایم

می‌خواپی یعنی می‌جوی من را.

ما بعنوان برف و یخ می‌گوییم که ما می‌خواهیم گذاخته بشویم و سیل بشویم و برویم به دریا برسیم. این هم یک جور گفتن است. و اگر برف بشویم و یخ بشویم تنها می‌شویم و راكد می‌شویم و افسرده می‌شویم. جامد می‌شویم و نمی‌خواهیم که اینطور باشد و تا حالا این‌طور شدیم.

ولی اگر بشویم چی می‌شود؟ زیر دندان بلا معشوق ما را می‌جود که این برفها را خرد کند. شما نگذارید که این‌طوری بشود. شما به میل خودتان اینها را ببندازید. تمام رنجشهای گذشته را ببندازید.

با هر چه که هم هویت شدید و از آنها شیره می‌کشید و خودتان را بزرگ می‌کنید آنها را ببندازید. هر جا دیدید که خودتان را بزرگ می‌کنید خودتان را بیارید پایین. هر کجا که می‌بینید جواب سوال را می‌دانید و دارید جواب سوال را می‌دهید تا بزرگ شوید و همه دارند نگاه می‌کنند. جواب را نگویید بگذارید کوچک بشوید و کوچک بمانید.

این من ذهنی خودش را می‌خواهد بزرگ کند. و اگر بخواهید بیاپید بالا زیر دندان معشوق خرد خواهی شو. و باید خرد شوی. خب این کار را نکن.

**می‌فریبم مست خود را او تبسم می‌کند \*\*\* کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست**

می‌گوید من معشوق خودم را که این لحظه مست آمده است. معشوق و زندگی الان مست هست و شما از جنس او هستید. در واقع ما خود زندگی هستیم که می‌ایم به این جهان و آغشته چیزها می‌شویم و بعد بیدار می‌شویم و خودمان را می‌کشیم عقب. ولی در آنجا که هنوز آغشته هستیم می‌گوید مست خودم را فریب می‌دهم. کی فریب می‌دهیم مست خودمان را؟ وقتی که هم هویت می‌شویم با چیزها. وقتی که تمرکزمان به جای زندگی می‌افتد به چیزهای این جهان. وقتی می‌خواهیم از یک چیزی هویت بیرون بکشیم و زندگی بیرون بکشیم. از یک رویداد زندگی و رویداد بیرون بکشیم در اینصورت ما داریم معشوق را می‌فریبیم.

وقتی بجای اینکه از معشوق زندگی بگیریم از چیزها زندگی بخواهیم داریم در واقع داریم معشوق را فریب می‌دهیم. این از خشم می‌آید اگر شما خشمگین و رنجیده هستید و اگر این لحظه اعتراض دارید و با این لحظه ستیزه می‌کنید در این صورت شما دارید معشوق و مست را فریب می‌دهید. این کار را نکنید. برای اینکه دارد به شما می‌خندد و می‌گوید این ساده لوح را ببین. (سلیم القلب یعنی ساده) این را ببین از کجا مست آمده؟ من را گذاشته و رفته با چیزهای این جهانی مشغول شده و از چیزهای این جهانی می‌خواهد زندگی بکشد بیرون.

### بخش چهارم:

پس مولانا به ما گفت که اگر این لحظه که زندگی است اجازه می‌دهیم شادی اصیل از اعماق وجود ما که از زندگی می‌آید بجوشد و بیاید بالا و این شادی را خودمان حس کنیم و در جهان هم پخش کنیم در این صورت با مست یکی هستیم و به اصطلاح به حرف او گوش می‌کنیم و عملی که او از ما می‌خواهد را انجام می‌دهیم وگرنه ما مست را یا زندگی را یا خدا را داریم فریب می‌دهیم.

پس اگر در این لحظه شما می‌ت رسید یا نگران هستید یا واکنش نشان می‌دهید یا رنجیده هستید یا حسادت می‌کنید یا به یک هیجان منفی مشغول هستید در این صورت دارید خدا را فریب می‌دهید.

و می‌گوید: مست به ما می‌گوید که "این ساده لوح را ببین که بجای مستی و خرد من، خرد چیزها را انتخاب کرده و شادی را می‌خواهد از چیزها بگیرد و هویت مصنوعی چیزها را انتخاب کرده. چقدر ساده لوح است این انسان هویت ذهنی." و مولانا در سطر بعدی می‌گوید که این کار مقدور نیست.

### آن کسی را می‌فریبی کز کمینه حرف او \*\*\* آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست

ما بعنوان انسان ساده لوح، غم پیشه، غم ساز و غم پخش کن در ذهن داریم کسی را می‌فریبیم که (کمینه یعنی کمترین) که کمترین حرف او، از عناصر پخش می‌شود. و همچنین از نباتات از جمادات و از حیوانات. در اینجا چهار رکن جهان مادی را می‌گوید که آب و آتش مست هستند و خاک و هوا هم هستند. آب و آتش و خاک و هوا یعنی همه چیزها. به غیر از انسان.

پس غیر از انسان همه چیز بطور مستقیم از او مست هستند. منتها مستی ما خارق العاده می‌تواند باشد. خردی که از ما به جهان پخش می‌شود عشقی که از ما به جهان پخش می‌شود انرژی زنده کننده‌ای که در ما وجود دارد و به جهان می‌تواند پخش شود و جهان را هوشیار بکند به خودش در بقیه چیزها وجود ندارد. مثلاً در مورد خاک می‌گوییم که تمام مواد معدنی، تمام عناصری که در جهان وجود دارد از او مست هستند.

ما در ذهن این کار را می‌کنیم. ولی اگر از ذهن بیرون بیاییم و متعالی بشویم بیاییم به این لحظه زنده بشویم از این خواب بیدار می‌شویم که داریم بیدار می‌شویم! و من می‌بینیم که همه شما که به این برنامه گوش میکنید دارید بیدار می‌شوید از اینکه زندگی را

فریب ندهید. و دارید خودتان را از جهان می کشید بیرون و زنده می شوید در این به زندگی و مست می تواند مستیش را از شما در این جهان بیان بکند.

### گفتمش گر من بمیرم توری بر گور من \*\*\* برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست

من به مست گفتم ما داریم می گوئیم در ذهن. در ذهن ما از مرگ می ترسیم. برای این که به بی زمانی و بی نهایت ریشه در این لحظه زنده نیستیم. ما باید زنده بشویم به این بی نهایت. عمق در این لحظه و بی زمانی را تجربه کنیم و بفهمیم که ما از جنس رویداد نیستیم.

ما از جنس فضایی هستیم که رویدادها در آن و فکرها در آن اتفاق می افتد. پس رویداد در ما اتفاق می افتد.

حالا وقتی که میایم به این جهان آن فضایی هستیم که آن رویداد در ما اتفاق می افتند. بدن ما در ما اتفاق می افتد. ما حتی بدنمان هم نیستیم و این فضا هستیم. ولی در ذهن ما هم هویت هستیم با بدنمان با اتفاقات با حرکت فکر و با باورهایمان و اینها همه در حرکت فکر به ما نشان داده می شود. که ما با حرکت فکر می بینید که هویتمان بالا و پایین می شود. اینکه الان چی فکر می کنیم با آن بزرگ و کوچک می شویم. و دیگری چه می گوید ما به آن واکنش نشان می دهیم که ما اصلمان نیستیم. و آن که واکنش نشان می دهد ما نیستیم. همان اول هم فضا بودیم ولی فضا را بسته بودیم و حالا می خواهیم فضا را باز کنیم در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد و وسعت بی نهایتمان را پیدا کنیم. حالا این دفعه آگاهانه و هوشیارانه.

ما الان هوشیاریم که اتفاقات در ما اتفاق می افتند و ما اینها را می بینیم و از جنس آنها نیستیم. فرقی این است. فرقی این که ما پیامان را گذاشتیم توی این جهان و الان، در این است که شما بیدار می شویم و من مطمئن هستم که شما بیدار می شوید به این فضا و این فضا یا فضا داری دارد در شما کار می کند. اگر کار نمی کرد به این نگاه نمی کردید و نمی توانستید این برنامه را تحمل کنید. اگر شما مرتب این برنامه را گوش می کنید و سی دی هایش را گوش می کنید دارید این عمق بی نهایت را در خودتان برقرار می کنید و خواست شما مطرح است. اصل است.

گفتم که اگر من بمیرم (در حالیکه ما نمی میریم) ولی به لحاظ ذهنی ما می میریم. در ذهن ما از مردن می ترسیم. تو بیا در گور من. یعنی اگر من بمیرم و قیامت بشود و تو بیایی... من توی خوش لقا را ببینم. (خوش لقا یعنی خوش صورت. همچنین یعنی دیدار خدا) توی خوش لقا را اگر من ببینم از این گور می جهم و زنده می شوم.

حالا این تصور درست است؟ نه برای اینکه معشوق دارد درست می کند.

گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او \*\*\* با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست

خدا به شما الان می‌گوید زندگی به شما می‌گوید معشوق مست... معشوق مست کجاست؟ زیر این فکرهای شما. خدا کجاست؟  
زیر این فکرها. این فکرهایی که ما مشغول هستیم روی خدا را الان پوشانده.

می‌گوید، گفت که کسی که این دم را بپذیرد و (یک میلیون بار گفتیم که شما این دم را بپذیرید) می‌گوید زندگی به من گفت آن  
کسی که این دم را بپذیرد (که همین الان گفتم که شما باید با فرم این لحظه رفیق بشوید.) حالا من از شما سوال می‌کنم این همه  
که ما گفتیم و مولانا هم گفته و الان هم باز دارد می‌گوید آیا شما گوش می‌کنید؟ با فرم این لحظه رفیق هستید یا نه؟ اگر نیستید  
دوست بشوید و رفیق بشوید با فرم و با اتفاق این لحظه. دوستی با فرم و اتفاق این لحظه و پذیرش آن شما از جنس زندگی  
می‌شوید و شما از جنس این ریشه بی‌نهایت می‌شوید. (حداقل یک لحظه می‌چشید)

معشوق می‌گوید آن کسی که این دم را می‌پذیرد جان او کی می‌میرد؟ جان او نمی‌میرد! با خدا باقی بود (واضح است) آن کسی که از  
خدا مست آمده است.

کی از خدا مست آمده؟ همه انسانها. منتها بطور موقت مشغول چیزها در ذهن شده و این موقت است و شما باید این را متوجه  
باشید که این یک لانه‌ای است که ما داریم در آن زندگی می‌کنیم به عنوان ذهن و در ذهن وقتی که تمام تمرکز ما چیزها باشند در  
آنجا ما یک من درست می‌کنیم و این ما را گرفتار می‌کند. و اگر گم بشویم توی این مسائل واکنشها گرفتاریها و اینکه این را از دست  
دادم و این را بجای آن بگذارم. حالا چکار کنم آن چیزی را که از دست داده بودم الان دارد از دست می‌رود....

همه چیز از بین خواهد رفت. هر چیزی که شما به آن چسبیده‌اید باقی نخواهد ماند. چرا از بین خواهند رفت؟ برای اینکه ما  
بیدار بشویم. برای اینکه ما بیاییم به این لحظه و از جنس بی‌نهایت بشویم. از جنس بی‌زمانی بشویم که زندگی خودش را از طریق  
ما بیان کند و خردش را و عشقش را و زندگی بخشیش را بوسیله ما و خرد یا انرژی بیدار کننده‌گیش را. ما باید به باشندها  
ی دیگر هم کمک کنیم. این مامورت الان به ما داده شده یعنی به انسانها داده شده. آن کز خدا مست آمده است ما از خدا  
مست آمدیم ولی ما متوجه نیستیم. اگر از خدا مست آمدیم پس شادی در وجود ما هست. خدا هم در وجود ما هست و حالا ما  
خدا را در بیرون جستجو می‌کنیم در جاهها جستجو و در چیزها جستجو می‌کنیم.

شما اگر خودتان را در چیزها جستجو نمی‌کنید چرا چسبیدید به چیزها؟

اگر خودتان را، وهویتان را در چیزها جستجو نمی‌کنید چرا وقتی اتفاقات می‌افتند وقتی چیزی از بین می‌رود چرا ناراحت می‌شوید؟  
چرا واکنش نشان می‌دهید و می‌ترسید؟ پس هویت شما بسته شده به آنها.

و حالا داریم بیدار می‌شویم که هویت ما نباید از آنها بیاد. و معالاً آن دانش که ما داریم که به ما می‌گوید باید اینطوری باشد که با  
این لحظه و با فرم این لحظه ستیزه کن ما بر اساس آن دانش ستیزه دیگر نمی‌کنیم. آن دانش ذهنی است که شما از این ور و آن

ور یاد گرفتید. آن که دانش نیست که از اعماق وجود شما در این لحظه بیرون بیاید. آن دانشی که الان از شما و از زندگی بیان می‌شود آن است که هدایت‌کننده است.

حافظ می‌گوید

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی \*\*\* چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

حالا می‌گوید

عشق بی‌چون بین که جان را چون قدح پر می‌کند \*\*\* روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست

شما چون الان از جنس زندگی هستید... ما فهمیدیم که در این جهان ماموریت‌مان چی هست. ماموریت ما این است که عشق بی‌چون یعنی بی‌چون ذهن. شما نمی‌توانید بوسیله ذهنتان دلیل پیدا کنید که عشق به این دلیل ما را پر از عشق و شراب زندگی می‌کند! نه همچین چیزی نیست.

ما از ازل با این استعداد آمدیم. استعداد زندگی و زنده شدن به زندگی در ما هست. منتها این مشغله بیرون این فشاری که این هم-نوعان ما از تربیتی به ما آوردن و بد تربیت شدیم آن نمی‌گذارد تا ما زنده بشویم به خدا.

می‌گوید عشق بی‌چون را ببین. عشق همیشه بی‌چون است. عشق با قانون علت و معلول این جهانی کار نمی‌کند. که جان ما را مثل قدح پر از شراب می‌کند و ما هر لحظه میایم این شراب را خودمان می‌خوریم و در جهان پخش می‌کنیم برمی‌گردیم دوباره. عشق بی‌چون در فضای یکتایی این لحظه پر می‌کنیم دوباره میایم بیانش می‌کنیم و دوباره بر می‌گردیم... مثل ضریان قلب کار می‌کند. و هر لحظه به ساقی نگاه می‌کنیم (البته هر لحظه غلط است باید بگوییم این لحظه برای اینکه همیشه این لحظه است) این لحظه به ساقی به معشوق عرفانی نگاه می‌کنیم.

کی نگاه می‌کنیم؟ وقتی که این لحظه ریشه بی‌نهایت داریم. اگر بی‌زمانی و ریشه بی‌نهایت را در این لحظه داریم حس می‌کنیم یعنی از جنس او هستیم. یعنی او هستیم. به معشوق نگاه کردن یعنی از جنس او شدن. وگرنه شما می‌توانید با ذهن بگویید که معشوق کجاست که من به او نگاه کنم؟! مگر بیرون است؟ مگر جسم است?!!

شما باید بی‌فرم بشوید. منتها ساقی را ببین که از بقا مست آمده است و همیشه ساقی خندان است.

مولانا می‌گوید چه شکر فروشی من دارم که هر روز به من شکر می‌دهد و حتی یک روز هم نگفته که من شکر ندارم. یک دفعه هم نگفته و همیشه خندان است. شما هم همیشه باید خندان باشید این لحظه باید خندان باشید لحظه بعد هم خندان باشید و لحظه بعد هم همینطور...

و عبوس بودن معنیش این است که شما می دانید. این لحظه هر اتفاقی می افتد شما خندان باشید می بینید که اتفاقات برکت پیدا می کنند از این خندان بودن شما و معشوق با هم.

### یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید \*\*\* کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

فضایی که شما باشید، بی فرمی که حتی بدن شما هم در آن اتفاق می افتد از الست... ( که قبلاً معنی کردم. الست فضای پذیرش این لحظه است. از روز اول زندگی او بوده و الان هم همین است و همیشه همین خواهد بود) چیزی که ما بوسیله ذهن نمی توانیم بیان کنیم این است که همیشه این لحظه است. و شما هم همیشه این لحظه هستید و اگر از جنس این لحظه بشوید در اینصورت ریشه بی نهایت پیدا می کنید و بی نهایت می شوید و از جنس اتفاقات دیگر نمی شوید و ریشه بی نهایت یعنی فضای بی نهایت.

فضای بی نهایت که مولانا می گوید در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد بصورت ریشه بی نهایت در شما تجربه می شود که شما با هیچ اتفاقی و با هیچ باور غیر معمولی با هیچ چی از ریشه تان در نمی آید.

دوست ما و یار ما عشق است و هر کسی هم در این جهان یاری انتخاب کرده است. یار انسان عشق است. عشق یعنی فضای یکتایی این لحظه که شما باشید و همه چیز در شما اتفاق می افتد و شما این فضا را حس می کنید. عشق یعنی جاداری و فضاگشایی. اگر شما در این لحظه به همه چیز جا باز می کنید در این صورت شما از جنس عشق شدید. و از الست (یعنی از همیشه این لحظه) یا می توانید بگویید روز اول زندگی. ولی اگر به ذهن بگویید روز اول زندگی ممکن است که این سوال پیش بیاد که قبل از آن روز چی بود؟ و ذهن نمی تواند قبول کند. و اگر بگوییم که بی نهایت آینده وجود دارد. شما می گوید که خب ما فهمیدیم یعنی یک میلیارد سال! بعد از یک میلیارد سال چی می شود؟ پس می بینید که نمی توانید جوابش را بدهید.

پس وقتی می گوئیم این لحظه بی نهایت حال بی نهایت این لحظه است و همیشه هم همینطور است. همیشه اینطوری بوده. این اسمش خداست و در این لحظه بی نهایت است و شما هم از این جنس هستید و اگر این جنس را تجربه کردید خواهید دید که این حالت این حقیقت بدون ما و شما، بدون من ذهنی، بدون اینکه ما برویم من درست کنیم و بعد ما درست کنیم و همه دور هم جمع بشویم و بر اساس یک باور مثل دین و سیاست یک ما درست کنیم هزاران نفر متحدیم و یک ما درست کردیم. من جمعی. بدون من جمعی و بدن ما جمعی این عشق همیشه بوده است. شما بهتر است که با آن همگام و هم آواز بشوید.

### بخش پنجم:

این هم یک خط از مثنوی است دفتر ششم

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد \*\*\* جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

این خط را من فقط آوردم که به شما نشان بدهم که اگر شما این لحظه تصمیم گرفتید انتخاب کردید که از جنس این لحظه بشوید و فضا را باز کنید و فضا دار بشوید از جنس عشق و خدا بشوید در این صورت آن دیوی شما مرد.

نباید بگویید که من چون در گذشته این کار و آن کار را کرده‌ایم دیگر نمی‌شود! از آن چیزی که در ذهن بودید کشیده شدید بیرون از آن زاده شدید برنگردید به گذشته. چون گذشته تمام شده و توهم است. اگر دیو عاشق بشود او هم گوی خوشبختی را برد برای اینکه جبرئیل آن دیوی و مرد و از جنس زندگی شد و آن دیوی مرد.

اجازه بدهید چند خط از مثنوی بخوانیم. این قسمت مثنوی که دنباله مثنوی هفته‌ی قبل است مربوط است به مرگ اختیاری. مرگ اختیاری عبارت از این است که شما از فضای پر مسئله ذهن که مردم توی آن گم شده‌اند تبدیل بشوید یا این هوشیاری را تبدیل کنید و یا نسبت به او بمیرید و زنده بشوید به فضای یکتایی این لحظه.

اینکه مولانا این تیتراژ را می‌آورد که به عربی هم نوشته این تیتراژ را. به فارسی یعنی بمیرید قبل از اینکه راست راستی بمیرید. و منسوب است به حضرت رسول. بمیرید قبل از آنکه بمیرید. یعنی همین الان که زندگی می‌کنید و زنده هستید باید بمیرید... نه اینکه بمیرم برویم زیر خاک و بعد زنده بشویم.

اما این مردن، مردن به من ذهنی است که این همه صحبت کرده‌ایم. و اجازه بدهید که چند خط بخوانیم و اهمیت این موضوع به این است که شما به اختیار و انتخاب خود و تشخیص خود این موضوع را بدانید و این مردن معنی‌اش این است که دوباره شما آن دانش که این لحظه به شما می‌گوید که اتفاق این لحظه نباید اینطوری بشود آن دانش را نباید بدانید. آن دانش را از یاد ببرید و آن دانش را بی‌اندازید.

پس یک معنی دیگر مردن این است که دانش ذهنی من دار را بندازید زمین و نسبت به آن بمیرید و خودتان را از آن بکشید بیرون. وقتی که می‌میرید شما به عنوان هوشیاری بی‌فرم از فرم زاده می‌شوید و می‌آید بیرون و آن دانش من دار از بین می‌رود و دیگر شما آن نیستید.

**جان بسی کندی و اندر پرده‌ای \*\*\* زانگ مردن اصل بد ناورده‌ای**

**تا نمیری نیست جان کندن تمام \*\*\* بی‌کمال نردبان نایی به بام**

ما در ذهن جان می‌کنیم و درد می‌کشیم. بعضی‌ها فکر می‌کنند که هر چقدر جان بکنند و درد بکشند وقتی که مردن و رفتن به آن جهان به آنها پاداش بیشتر می‌دهند. همچنین چیزی نیست!

و اینکه شما درد بکشید و دو سال سه سال چهار سال بعد زندگی شما درست بشود آن هم صحیح نیست.



برای اینکه هر چقدر درد بکشید از جنس درد می‌شوید و درد در جهان زیاد می‌کنید و این کار من ذهنی است. ولی مولانا می‌گوید که اگر زحمت زیاد کشیده‌ایم، سختی و درد کشیده‌ایم، استرس کشیده‌ایم، ترسیده‌ایم و همه این کارها را کردیم و نمرده‌ایم. آن کارها بی‌فایده بوده. و چه بسا کسانی که سختی می‌کشند بدتر با چیزها هم هویت می‌شوند. الان دیگر با درد هم هویت شدند یعنی چسبیده‌اند به دردها و دردها را اصل می‌دانند.

یک چیزی را باید یاد بگیریم که درد اصل نیست. درد یعنی استرس یعنی ترس و خشم و کینه و حسادت و متنفر بودن و یا هرگونه هیجان منفی یا انتقام جویی و خراب کردن دیگران و لطمه زدن به دیگران. اگر اینها پایه زندگی شماست اینها ارزش نیست و اینها نمی‌تواند پایه زندگی باشد و ما نمی‌توانیم زندگیمان را بر اساس اینها بنا کنیم.

می‌گوید جان زیاد کردیم ولی هنوز تو من ذهنی هستی. برای اینکه اصل مردن بود و آن را بدست نیاوردیم. حاصل نکردیم. و اگر نمی‌رییم جان کندن تمام نمی‌شود و بدون کامل بودن نردبان نمی‌توانیم به پشت بام برویم. مولانا چند تا تمثیل می‌زند. می‌گوید اگر نردبان کامل نباشد ما به پشت بام نمی‌توانیم برسیم.

**چون ز صد پایه دو پایه کم بود \*\*\* بام را کوشنده نامحرم بود**

**چون رسن یک گز ز صد گز کم بود \*\*\* آب اندر دلو از چه کی رود**

می‌گوید اگر نردبان که می‌گذاریم برویم به پشت بام اگر دو ترکم باشد یا دو تا پله نداشته باشد. خب ما نمی‌توانیم به پشت بام برویم اگر نردبان صد متر باشد و دو متر کم باشد به پشت بام نمی‌رسیم. منظورش این است که ما این من ذهنی را یا خودمان را از این من ذهنی کامل باید بکشیم بیرون. اگر یک خرده آنجا مانده باشد دوباره می‌بافد و پس از یک مدتی برمی‌گردیم سر جای اول. یکی از خطرهای که همه ما را تهدید می‌کند این است که پس از مدتی که به گنج حضور گوش می‌کنیم یک دفعه من ذهنی که نمی‌میرد بطور کامل کوچک می‌شود و کوچکتر می‌شود آخر سر می‌پرد وسط به عنوان اینکه مولانا را می‌داند معنویت را می‌داند همه کارها را می‌داد و استاد شده.

هیچ کس نباید استاد بشود و لفظ استادی را بپذیرد و بارها هم من این را گفته‌ام در این جلسه از طریق تلویزیون به بنده نگویید استاد. اصلاً به من نمی‌زیید و به هیچ کس نمی‌زیید. و این لفظها بسیار خطرناک هستند و یک استاد است که همین مست بود امروز و از درون همه صحبت می‌کند. بنابراین هیچ کس استاد نمی‌تواند باشد. یک دفعه من ذهنی بپرد وسط بگوید که من حالا استاد هستم و همه می‌گویند که من استادم! نه چنین چیزی نیست.

و یک تمثیل دیگری می‌زند که می‌گوید اگر طناب (رسن یعنی طناب) که قدیم می‌فرستادند ته چاه با سطل آب بیاورند. اگر یک گز کم باشد یک متر مثلاً کم باشد یا ده سانت کم باشد آب توی دلو نمی‌رود. توی سطل نمی‌رود. یعنی باید طناب به اندازه کافی دراز باشد که از چاه آب بکشیم بیرون.

به عبارت دیگر این من ذهنی را هم یا ذهن را کندید رفتید پایین یک ذره که مانده به آب برسد شما رها می‌کنید. آب زیر این ذهنیات ما است. هوشیاری حضور را چی الان پوشانده؟ این لحظه را چی پوشانده؟ همین ذهنیات ما. ذهنیاتی که ما با آنها هم هویت شدیم.

### غرق این کشتی نیایی ای امیر \*\*\* تا بنهی اندرو من الاخیر

#### من آخر اصل دان کو طارقت \*\*\* کشتی وسواس و غی را غارقت

این دنباله داستان امیر ترک و مطرب است. اگر یادتان باشد مطرب می‌خواست به امیر ترک یادآوری کند و یاد بدهد که تو بگو «نمی‌دانم».

و امیر ترک که من ذهنی است و ما به عنوان من ذهنی اصرار می‌کرد که آن چیزی را که می‌دانی بگو. اگر نمی‌دانی بی‌خودی وقت من را تلف نکن. پس امیر ترک از جنس من ذهنی است که می‌داند این لحظه نباید اینطوری باشد. و اعتراضش هم بر اساس همان دانشش است.

به امیر می‌گوید که این کشتی من ذهنی غرق نخواهد شد (حالا سمبولیک به این صورت می‌گوید) اگر در او آخرین وزنه را نگذاری تا کشتی برود زیر آب. کشتی غرق می‌شود ولی سرش بالا است و یک ذره دیگر باید فشار بدهی یک خرده دیگر باید وزنه بار روی آن بگذاری تا او غرق بشود. این من ذهنی هم همینطور است الان ما هوشیاری ذهنی داریم مخصوصاً آنهایی که به گنج حضور گوش می‌دهند. این هوشیاری حضور در شما دارد مرتباً زیاد می‌شود و شما ممکن است که متوجه نشوید. یک جایی پیش می‌آید که شما می‌گویید که تا حالا فکر می‌کردید از جنس فرم هستید و جسم هستید برای اینکه با فرم‌ها هم هویت شده بودید یک دفعه متوجه می‌شوید که زنده شده‌اید به زندگی و از جنس زندگی هستید.

و از جنس فرم و جسم نیستید. و این همان است که مولانا می‌گوید من الاخر. آن همان جایی است که ما متوجه می‌شویم که هوشیاریمان تغییر کرد. این دفعه جهان نمی‌تواند ما را جذب کند و ما واکنش نشان نمی‌دهیم.

من مطمئن هستم بالای پنجاه درصد ما زنده می‌شویم به هوشیاری حضور بطوری که ما حس می‌کنیم که از جنس زندگی هستیم و از جنس اتفاقات نیستیم. اگر اتفاقات شما را دیگر نمی‌کشد و اگر به اتفاقات عجیب و غریب شما یک دفعه واکنش نشان نمی‌دهید و خودتان را گم نمی‌کنید و آرامشتان را حفظ می‌کنید احتمالاً شما از آن حد گذشته‌اید.

یعنی من الاخر این وزنه روی هوش شما هوشیاری من دار شما گذاشته شده و این غرق شده. که می گوید

### من آخر اصل دان کو طارقتست \*\*\* کشتی وسواس و غی را غارقست

می گوید که این وزنه آخری را تو اصل دان. اینکه ما هوشیاری حضور را زیاد و زیادتیر کنیم و یک دفعه متوجه بشویم از جنس زندگی هستیم آن یک ذره که می رود بالا ان اصل است و آن خیلی مهم است. اگر آنجا نرسیم فایده ندارد و مولانا دارد به ما یاد می دهد که چطوری پیشرفت کنیم. او طارق است. طارق یعنی هم بمعنی کوبند است و هم به معنی روشن کننده. ستاره ای که روشن می کند. اتفاقاً روشن کننده خیلی بهتر است. یعنی ستاره ای که در زندگی شما طلوع می کند و این ستاره همان ستاره خودتان است. این من آخر این وزنه آخر این یک ذره دیگر که هوشیاری حضور ما زیاد شد و این من ما کوچکتر شد و متوجه شدیم که از جنس زندگی هستیم و روشن می شود.

و می گوید

کشتی وسواس و غی را غارقست این است که شما از آن لحظه به بعد (وسواس همین حالت ما است که می خواهیم برویم به ذهن) معتاد هستیم به فکر. ما هر لحظه به یک فکری باید مشغول باشیم. این فکر تمام نشده می پریم به فکر بعدی! که این اعتیاد به فکر است.

ما باید حتماً این لحظه به یک فکری مشغول باشیم. فکر یک جسمی یک چیزی. این وسواس است. و غی هم یعنی گمراهی. کشتی وسواس و غی یعنی همین کشتی من ذهنی. این را غرق می کند.

این را چی غرق می کند؟ همین وزنه آخری که روی آن می گذاریم. در واقع وقتی که هوشیاری حضور را ما رفت بالا از پنجاه درصد که رد شد بیشتر از پنجاه درصد که رد شد ما می فهمیم که از جنس هوشیاری هستیم. این کشتی من ذهنی را غرق می کند. این دو سطر را هم می خوانم و بقیه آن را می گذاریم برای هفته آینده.

### آفتاب گنبد ازرق شود \*\*\* کشتی هس چونک مستغرق شود

### چون نمردی گشت جان کندن دراز \*\*\* مات شو در صبح ای شمع طراز

همین که کشتی هوش من ذهنی و هوشیاری من ذهنی غرق بشود و مستغرق بشود در این صورت آفتاب حضور، آفتاب شما طلوع می کند. یعنی این کشتی من ذهنی وقتی که غرق بشود یک دفعه همین کشتی من ذهنی تبدیل می شود به آفتاب زندگی شما. برای آنکه وقتی که ما بالاتر از پنجاه درصد از جنس حضور شدیم در آنجا دیگر نمی ایستیم. هویتمان را تند تند از چیزها می کشیم

بیرون و فضای بی‌نهایت در ما باز می‌شود و ریشه بی‌نهایت پیدا می‌کنیم. روز به روز عمیقتر می‌شویم. روز به روز خرد زندگی به ما دسترسی پیدا می‌کند. نمی‌گوییم ما به خرد زندگی.

در واقع این لحظه مست آمده و می‌خواهد خردش را از شما بیان کند و شما اجازه نمی‌دهید.

### چون نمردی گشت جان کندن دراز \*\*\* مات شو در صبح ای شمع طراز

اگر نمری جان کندن خیلی دراز است و تو مات شو. مثل اینکه آفتاب طلوع کرده و یک شمع هم اینجا روشن است. این شمع من ذهنی را که مثل یک شمع کوچک است در مقابل آفتاب زندگی آفتاب خرد تو از درون طلوع کرده ولی هنوز شمع من ذهنی می‌خواهد خودنمایی کند. شما باید این شمع را خاموش کنی. این شمع همان دانشی است که من ذهنی به آن چسبیده و می‌گویم که من می‌دانم. که مولانا به آن امیر ترک می‌خواهد یاد بدهد که بگو نمی‌دانم و و امیر ترک هم گفت احمق خب آن چیزی را که می‌دانی بگو. چماق یا گرز را کشید و می‌خواست کله مطرب را داغون کند که چرا تو نمی‌دانی؟ و اگر نمی‌دانی ببخوی وقت ما را تلف نکن!

ما هم به عنوان من ذهنی میدانیم. اصلاً من ذهنی بر اساس ستیزه با زندگی بر اساس دانشهای ما بنا شده. اگر نمی‌دانستیم من ذهنی بوجود نمی‌آمد.

این هم ساده است این را هم بخوانیم.

### تا نگشتند اختران ما نهان \*\*\* دانک پنهانست خورشید جهان

تا زمانی که این ستارگان موجود در ذهن باورها و ان چیزهایی که با آنها هم هویت شدیم، اینها زندگی ما را و هوشیاری ما را می‌دزدند تا بدرخشند. یعنی در هر کجا شما من ارائه می‌کنید آن دارد زندگی شما را می‌بلعد. این کار را نکنید. تا این اختران این ستارگان نهان نشدند بدانید که این خورشید جهان نهان است و خورشید شما طلوع نمی‌کند.

### گرز بر خود زن منی در هم شکن \*\*\* زانک پنبه گوش آمد چشم تن

می‌گوید آن گریزی که کشیده بودی تا من را بکشی چون زندگی را که نمی‌شود که کشت آنجایی هم که گرز را کشید یک سرهنگ دستش را گرفت و گفت که این دم مطرب کثی بد است. یعنی زندگی را نمی‌شود کشت.

شما هم بدانید ما هر موقع که خشمگین می‌شویم گرز و چماق را به کله خودمان می‌کوبیم. ظاهراً به کله زندگی می‌کوبیم ولی در واقع به کله خودمان می‌کوبیم. ما داریم به خودمان آسیب می‌زنیم.

### گرز بر خود زن منی در هم شکن \*\*\* زانک پنبه گوش آمد چشم تن

این چشم من ذهنی که اینطوری می‌داند و اینطوری می‌بینید این در واقع پنبه گوش حضور شماست. گوش زندگی شماست. تا وقتی که این من ذهنی می‌بینید و دانشش را بکار می‌برد گوش زندگی شما کر خواهد بود. نمی‌تواند بشنود و شما نمی‌توانید بشنوید. پس بنابراین بهتر است که شما به فکر داغون کردن من خودتان باشید.

\*\*\*\*\*